



۲۰۱۶/۰۵/۲۳

م. اسحاق نگارگر

رشوه های گزاف امریکا به جنگسالاران افغانستان

بخش دوم

ادامه فصل هشتم

بازگشت جنگسالاران

امریکاییان وقتی فهمیدند که من به تنهایی این سو و آن سو سفر می کنم بسیار تکان خوردند و از من دعوت کردند که تا کابل با ایشان همسفر شوم. من برخلاف بهترین غریزه خویش دعوت شان را پذیرفتم. اخیراً چهار ژورنالیست خارجی در همین جاده گشته شده بودند و همکاران شان نام های شان را بر لوحه آهنی (پلاک) نوشته در هوتل سپین غر نهاده بودند. من وقتی در سیت پُشت موتر بالا شدم درخشش یک تفنگ گولاک را بالای ران یکی از آنان مشاهده کردم. او با نوعی نیشخند بر ایم گفت:

"ما هرگز با آن امنیت که شما سفر می کنید سفر نکرده ایم". در واقع من هم با آن آسانی که او تصور میکرد سفر نکرده بودم. معمولاً به شیوه گمنام در موتر های گُنه سفر میکردم و چادری هم می پوشیدم بدین جهت هیچ کس مرا به عنوان یک خبرنگار خارجی نمی شناخت. امریکاییان هر قدر ریش انبوه داشته باشند باز مانند افغان معلوم نمی شوند و از دور می توان آنان را شناخت. آن تفنگ مرا بسیار ناراحت ساخته بود تا بدانجا که آرزوی دراپور چرسی خود را میکردم که در سفر اخیر همراه من بود. من او را مردی "سهل انگار" می خواندم زیرا هنگامی که یک موتر دیگر را به شدت زد خنده کنان گفت: "نویر ابلم"

من هرگز از رفت و آمد در این سرک خسته نشدم. قیر این سرک مدتها قبل زیر فشار تانک های روسی و بمباران امریکایی از بین رفته و در سرک گودال های بسیار عمیق ایجاد شده است. من این راه را به خاطر کشتزار های سرسبز آن که از فیض دریای فیروزه رنگ کابل ایجاد شده و در انسان نوعی احساس کاذب امنیت خلق می کند؛ دوست داشته ام. درختان قامت افراشته؛ سبزه هایی که در برابر وزش ملایم باد برای رقص برخاسته اند و دختران جوان روستایی که با پیراهن های رنگارنگ کوزه های آب بر شانه دارند و به سوی روستا های خود آب می برند؛ از زیبایی های دیگر این مسیر است. در یک میدانک خاک آلود جوان پسران سنگ ها را به عنوان پته جای برگزیده اند و کِرکت بازی می کنند. کوه های دور دست نیز همانند کاغذ چُمُک شده به نظر می آید.

دیگر شهر از شیشه پُشتِ موتر به نظر نمی آید و سنگچل های ریخته از کوه ها پوشیده است. سرک با کج گردشی های فراوان در کنار کوه ها پیچ و تاب می خورد و کوه ها با تیغه های بلندی از سنگ سخت مانند مناره های بلند ایستاده اند و بزها بر سر همین صخره های خطرناک می چریدند.

من در باره هزاران سرباز برتانوی و همراهان شان فکر می کردم که در جنوری ۱۸۴۲ یعنی زمستان بعد از نخستین جنگِ افغان - انگلیس از همین راه در حال عقب نشینی بودند ولی قبایل تپه های همین گرد و نواح بر آنان حمله می کردند تا از آن میان تنها داکتر برآیدن باقی ماند که افسانه را باز گوید.

در حالیکه موتر این سو و آن سو افتان و خیزان راه می پیمود از آن دو امریکایی جوانترش برای من گفت: "ما به این قوماندانان یک عالم پول دادیم در "جه - بد" (امریکیان به اختصار نام ها تمایل دارند. نمی خواهند بیش از دو سیلاب نام ها بقیه را تلفظ کنند به همین دلیل نام شهرهای افغانستان را نیز اختصار کرده اند و این کلمه اختصار جلال آباد است.) این قوماندان برای ما گفت که یک کمپیوتر تیلیفون دار با یک تعداد شماره های تیلیفون گرفته است. او در برابر آن صد هزار دالر می خواست. بالاخره معلوم شد که او ویدیوفون یکی از کارکنان سی. ان. ان. را دزدیده بود و شماره های تیلیفون نیز مالِ ایدیتز های آن بود.

موتر پس و پیش تکان می خورد و درایور بر بقایای یک پُل ویران رسید که بلاک های کانکریتی آن شکسته بود و در جوار آن دو تانک زنگ زده و سرملاق شده شوروی دیده می شد. در همین فرصت به اصطلاح زمین ترقید و مردی به شیوه غیر قابل توقع پُشتِ شیشه موتر پدیدار شد که ماهی های جیل شده در تار را تکانک میداد. امریکایی جوان گفت: "افغانِ احمق" و با این گفته گوشکی آبی پاد خود را برآورد و از آن صدای ملایم آهنگ های انتخابی الیشیا کیز بلند شد.

اداره بُش تبدیل طالبان را با قوماندانان هدف قرار داد و نیروهای خاص و تکنالوژی بسیار عالی را به کار گماشت و موفق شد که این جنگ را با مخارج اندک و بدون خطر به سربازان امریکایی به پیروزی برساند بنا بر این کارش معقول جلوه می کرد و صلح در دهات تأمین و شکار بن لادن ساده می شد. اما مشکل این بود که همین قوماندانان را مردم افغانستان مسؤول ویرانی کشور خود می دانستند.

کابل در هنگام اشغال شوروی ویران نشده بود اما بعد از آنکه مجاهدین رژیم مورد پُشتیبانی شوروی ها یعنی رئیس جمهور نجیب الله را در ۱۹۹۲ سقوط دادند و چهار سال این شهر زیر اداره آنان بود و رهبران شان جنگ با همدیگر را آغاز کردند شهر کابل به میدان جنگ بدل شد و دیگر ویرانی را هر کجا می شد دید. کابلی ها اینان را به نام جنگسالار دشنام می دادند که کلمه دری برای وارلارد است. مردم کابل با چشمان اشکبار به دیگران نشان می دادند و شعرهای زیبا می خواندند که چه گونه شهر روزگاری باغ های پُر از گلاب و درختان میوه دار داشت. حامد کرزی که قبلاً در همان اداره معین بود این موضوع را خوب می دانست. او خودش قبل از مراسم تحلیف خود به من گفت: "ما هرچه زودتر و با هر وسیله مورد ضرورت باید جنگسالاری را به پایان برسانیم." او حیران بود و گفت: "این بار مانند سابق نخواهد بود. آه اگر تنها بتوانم سر های اینان را زیر بال شان کنم. من با کرزی و برادر بزرگش قیوم که در همان اواخر از البتیمور که در آنجا رستوران های افغانی را اداره می کرد آمده بود. آن هر دو به شوخی می گفتند که ما اینان را باید رهنمای توریزم بسازیم تا خرابی هایی را که کرده اند برای بازدید کنندگان نشان بدهند.

کرزی در نخستین ماه قدرت خویش از تمام نیروهای ملیشه خواست که به قرارگاه های خود برگردند. "هیچ کس با سلاح و مهمات اجازه ندارد که در کوچه ها گردش نماید." اما هیچ کس به خواسته او وقعی ننهاد. کرزی بر این اشخاص کوچک ترین قدرت نداشت.

به طور مثال کرزی وظیفه ولایت قندهار را به ملا نقیب الله که سر کرده قبیله الکوزی بود و جنگ را از راه مذاکره با طالبان پایان داد وعده کرده بود. مذاکرات او سبب شد که طالبان در هفتم دسامبر ۲۰۰۱ شهر را تسلیم نمایند. کرزی و ملا نقیب الله دوستان نزدیک بودند. در سال ۱۹۸۸ من با کرزی به قندهار سفر کرده در پایگاه نقیب الله که در ارغنداب بود با او اقامت داشتم و دروغ یا راست شنیده بودم که او سه هلیکوپتر توپدار شوروی با استنکر فرو افکنده بود.

به هر صورت هنگامی که نقیب الله مشغول مذاکرات صلح بود که گل آغا شیرزی سرکرده قبیله رقیب یعنی بارکزی از کویته به میدان هوایی قندهار آمد و طرفدارانش در موتر های پک آپ او را همراهی نمودند برخی از این اشخاص متعلق به قبیله اچکزی بودند که من آنان را در سپین بولدک دیده بودم که با نیروهای خاص امریکا پیوسته بودند. گل آغاشیرزی کسی بود که امریکاییان بعد از یازدهم سپتمبر با او مذاکره کرده و یک میلیون دالر برایش داده بودند و او در بدل این پول برخی از مردان خود را به عنوان هدف یاب های بم های امریکایی فرستاده بود. کرزی با تلیفون ستلایت برایش هدایت داد که در قرارگاه خود قوماندان همان قرارگاه بماند و نقیب را به سمت والی بپذیرد. گل آغا خشمگین گردید و گفت "من امر کرزی را نمی پذیرم؛ قندهار از من است." او و رزمندگان به پشتیبانی نیروی هوایی امریکا به سوی مقر ولایت در کنار مقبره مؤسس افغانستان احمد شاه درانی مارش نمودند. قندهاریان محلی از او خاطرات خوشایند نداشتند. این خرس غول پیکر که موی های خود را سیاه رنگ و به دو سوی شقیقه شانه می کند؛ دندان پیش رویش افتاده است و دستاری مرتب بر سر دارد از سال ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۴ در حکومت مجاهدین والیی قندهار بود و در آن روزگار دولت حاکم بر اوضاع نبود و قوماندانان محلی در امتداد شاهرها ها هر جا پوسته ها ساخته زنجیر یا ریسمان افکنده و مردان تفنگ به دست خود را گماشته بودند و از کسانی که عبور و مرور می کردند؛ رشوه می گرفتند. و اما در مورد گل آغا حتی فرهنگ شخصی و شیوه آداب معاشرت او نیز به بدی مشهور بود. او بینی خود را در حضور همه فیش و دهان چرب و چغنت خود را با شف آنگی پاک می کرد. برای خود لقب شیرزی را برگزیده است که به معنای "فرزند شیر" است و حال آنکه وی فرزند مردی سگباز به نام حاجی لطیف بود. همراهان امریکایی اش به عنوان یک آبر قدرت به او اعتباری بیشتر دادند و مخالفت با او خود را با بی ۵۲ طرف ساختن بود. سخنگوی شیرزی به نام خالد پشتون مردی لشم و اتو کشیده و افغانی دارای تابعیت امریکایی بود برای دوستان امریکایی خود و ژورنالیستان خارجی داستان ها مبنی بر رابطه ملا نقیب با طالبان می گفت. به گفته او اساساً نقیب بود که طالبان رابه قندهار آورد.

نقیب در دست طالبان نقشی ناخواسته بازی کرد. او در بیرون شهر قندهار کمپی ایجاد کرد که به مرکز فرماندهی ملا محمد عمر بدل شد و ملا عمر از همان مرکز و از یک اتاق که با درخت کاکائو مصنوعی زینت یافته بود از یک صندوق فلزی برای طرفداران خود پول میداد.

کرزی ملا نقیب و شیرزی را باهم در مرکز ولایت قندهار دعوت کرد تا مشکل را در میان شان حل کند. رفقای امریکایی کرزی همراه او در کنار میز نشستند. کرزی به عنوان مترجم نشسته بود که شیرزی ملا نقیب را متهم نمود که شهر را تسلیم طالبان نمود. آن عمل ملا نقیب برای پایان دادن به جنگ های گروهی بود و کرزی خودش او را به

این کار تشویق کرده بود که خود در آن روزها گرد آورنده بزرگ اعانه برای طالبان بود و این چیزی بود که رئیس جمهور تازه نمی خواست آنرا به یاد امریکایی ها بیاورد.

جلسه پایان یافت و شیرزی والی شد. او به زودی یکی از والیان مقتدر و یکی از بزرگترین ثروتمندان بزرگ کشور شد. ثروت او حاصل قرارداد های تهیه تیل و سمنت با امریکایی ها بود که مبالغ هنگفت به کیسه او می ریخت. او استنکر ها را نیز که امریکایی ها برایش رایگان داده بودند بر آنان فروخت. او در حالیکه بر دسترخوانش یک کاسه شوریای گوشت گوسفند ماندگی بود لاف زنان برای من گفت: "شعار من آبادی با فساد است؛ به همین دلیل مردم مرا دوست دارند." او با اشاره به کاسه شورا گفت: "من خود این را پخته ام" و آنگاه یک توتۀ کلان آن گوشت چرب و چغرت را گرفت و با قوت در بشقاب من افگند و خود نیز یک استخوان کلان را برداشت و با سر و صدا جوییدن گرفت و در پایان دهان خود را با شف لنگی پاک کرد.

یکی از مأموران رسمی برتانیه برایم گفت که جک استرا بعد از خوردن نان چاشت با او روز ها ناتوان در بستر افتاد. من نان چاشت را با او خوردم ولی از پیامد آن جان بدر بُردم. بار دیگر او را در جلال آباد دیدم که تبدیل شده و قصر سلطنتی جلال آباد را ترمیم نموده بود مانند همیشه او یک جلسه بزرگان قومی را ریاست می کرد و می جوید و آب را شلپ و شلپ مینوشید. او پیراهن و تنبان سیاه به تن داشت و دستارچه سپیدی بر سر بسته دامنه اش را بر سر شانه افکنده بود تا از آن کار دستپاک را بگیرد. او با اصرار از من خواست پهلوش بنشینم تا خود در بشقابم غذا بریزد. او خودش باز یک استخوان کلان را می جوید و می چوشید. در کنار آن میز دو امریکایی ناشناس و اسرار آمیز نیز دیده می شدند که از یک موتر کلان لکسیوس شیشه سیاه بیرون بسته بودند. آنان به من گفتند که "مشغول پروژه های انکشافی بوده اند" ولی هنگامیکه من عکس می گرفتم آنان بیشتر می کوشیدند که از نظرها پنهان بمانند. مشهور بود که شیرزی در لیست معاش بگیران سی. آی. ای. شامل بود.

بعد از نان او مرا برای تماشای قصر سلطنتی بُرد. در اتاق پذیرایی تصویر رسامی شده مردی که قصر برایش آباد شده بود؛ دیده می شد یعنی امیر عبدالرحمان؛ شیرزی با اشاره بدان تصویر گفت: "پدر کلانم" من با تعجب به سویش نگاه کردم اما این فرصت مناسب برای بحث در باره شجره نسبی نبود. ما به دیدن زیر خانه قصر رفتیم. روس ها از این محل برای اعدام اشخاص استفاده می کردند و در دیوار های آن هنوز هم لکه های خون مرئی بود. دیدار ما با آخرین نمایش جنگسالار پایان یافت و آن فواره و حوض آب بازی بیرون قصر بود. او برایم گفت: "فردا جرمنی میروم تا دندانم را دُرست کنند و من این فکر را پسندیدم که پول تبسم های پُر دُرخشش یک جنگسالار را سی آی ای پرداخته باشد.

پایان بخش دوم.